

یک روز عالی برای

کانگوروها

هاروکی موراکامی

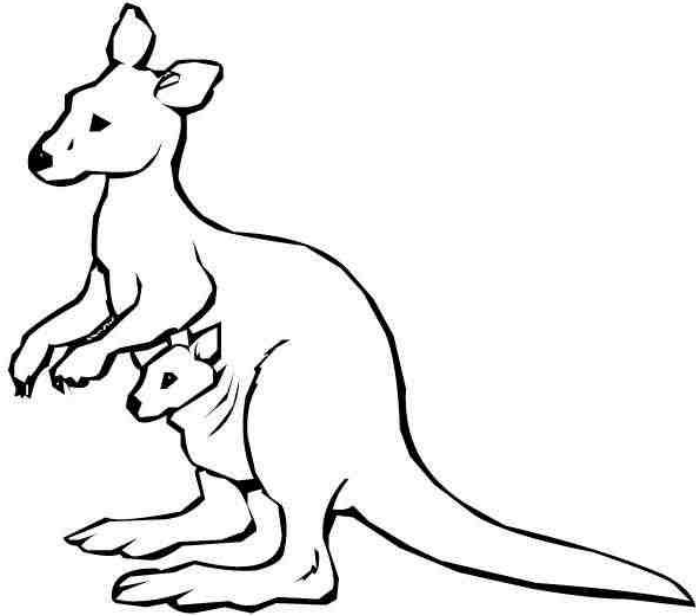
غزال رمضانی

منظومه‌ی موراکامی، شماره‌ی ششم

ناشر: کمپشانی نورد



یک روز عالی برای کانگوروها



اثر: هاروکی موراکامی

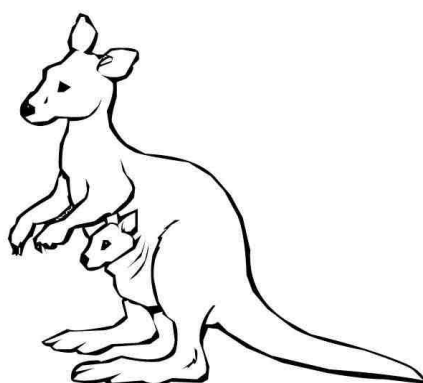
برگردان: غزال رضانی

ویرایش: سیمین ندافیان

منظومه ی موراکامی، شماره ی ششم

تمامی حقوق اثر ترجمه شده برای مترجم محفوظ است





این کتاب ترجمه ای است از:

A PERFECT DAY FOR KANGAROOS

From Collection of "Blind willow, sleeping woman"

مشخصات کتاب

نام: یک روز عالی برای کانگوروها

نوشته: هاروکی موراکامی

برگردان: غزال رضانی

ویرایش: سیمین ندافیان



ناشر: کهکشان نورد

سال نشر الکترونیک: بهار ۱۳۹۴ - ۲۰۱۵ Spring

وبسایت مترجم: www.galaxywalker.net

سخنی کوتاه درباره ی این مجموعه

کتاب های موراکامی چند سالی است که پشت ویتترین کتابفروشی ها جا خوش کرده و نشرهای گوناگون نسخه های نه چندان دلچسبی از روایات او را به دوستداران کتاب عرضه کرده اند. اینکه چقدر از داستان ترجمه شده یا چه داستان های جدیدی خلق شده، بماند! (که صد البته انگشت سرزنش را باید به سوی آنهایی که می دانیم نشانه رفت...) حدود چهار سال پیش چند داستان کوتاه از او ترجمه کردم که سرنوشتش جزو اسرار بماند بهتر است...

کتاب «بید کور(سترون)، زن خفته» که در ایران به نام «بید کور، دختر خوابیده» روانه ی بازار شده است، حاوی بیست و چهار داستان کوتاه است و تا جایی که من می دانم، هرگز به طور کامل چاپ نشده و هر کس که دستش به جایی از این کتاب رسیده، پیکر پاره پاره ی آن را روانه ی بازار کتاب کرده است. لازم به ذکر نیست که بازار کتاب هم مثل هر بازار دیگری، پر از تبلیغات رنگارنگ و دروغین است و گاهی هم بیرنگی فریاد می کند...

از آنجا که فضای موراکامی سنخیت قابل توجهی با فضای من دارد و شخصاً به ادبیات او و موسیقی جاز علاقمند هستم! تصمیم گرفتم بدن بیجان و چند تکه ی این کتاب را روحی تازه بخشم، باشد که مورد توجه علاقمندان به آثار او قرار گیرد. هر داستان از این مجموعه تحت عنوان منظومه ی موراکامی به صورت جداگانه به نشر الکترونیک در خواهد آمد و می توانید در سایت شخصی من پیگیر روند انتشار آن باشید. امید که روح جناب مستطاب موراکامی حداقل تا زمانی که زنده است، از تکه پاره شدن داستان هایش در عذاب نباشد!

غزال رضانی، بهار زمردین ۱۳۹۴، منظومه ی شمسی، حوالی زمین

www.galaxywalker.net

info@galaxywalker.ir

تماس با من:



یک روز عالی برای کانگوروها

۴ کانگورو در قفس بودند. یک کانگوروی نر، دو ماده و یک بچه کانگوروی تازه متولد شده. من و دوست دخترم روبروی قفس ایستاده بودیم. آغاز روز با تماشای یک باغ وحش، شاید ایده‌ی چندان پرتطرفداری نباشد، چه برسد که صبح روز دوشنبه باشد و تعداد حیوانات بیشتر از بازدیدکنندگان! بدون اغراق!

مسئله‌ی اصلی برای ما دیدن بچه کانگورو بود. منظور من این است که چه علت دیگری وجود داشت که ما در باغ وحش باشیم؟

یک ماه قبل در ضمیمه‌ی محلی روزنامه، خبری راجع به تولد یک بچه کانگورو را دیده بودیم و از آن زمان صبورانه منتظر یک صبح عالی بودیم تا به دیدن بچه کانگورو برویم. اما روز مناسب فرا نمی‌رسید. یک روز صبح باران می‌آمد و مسلماً روز بعد با باران بیشتری همراه بود. بدون تردید روز سوم همه جا بیش از حد گلی بود. سپس باد شدیدی دیوانه‌وار به مدت ۲ روز می‌وزید. یک روز دیگر دوست دخترم دندان درد داشت و روز بعدی من کاری داشتم که باید در شهرداری انجام می‌دادم. نمی‌خواهم در اینجا یک سخنرانی بلند بالا ارائه دهم، فقط می‌خواهم بگویم:

این زندگی است.

یک ماه به همین شکل گذشت. یک ماه می‌تواند به همین سادگی سپری شود. به سختی می‌توانستم به یاد بیاورم در آن ماه چه کار خاصی انجام داده‌ام. گاهی اوقات احساس می‌کردم کار بسیار زیادی انجام داده‌ام و گاهی اوقات هیچ چیز به دست نیاورده‌ام. فقط هنگامی که مرد همیشگی در پایان ماه برای جمع‌آوری پول روزنامه آمده بود، فهمیدم یک ماه کامل سپری شده است.

بله، این زندگی است.

نهایتاً صبحی که قرار بود به دیدن بچه کانگوروی تازه به دنیا آمده برویم، از راه رسید. ما ساعت ۶ از خواب بیدار شدیم. پرده‌ها را کنار زدیم و مطمئن شدیم که آن روز یک روز عالی برای کانگوروهاست.

به سرعت کارهایمان را انجام دادیم، صبحانه خوردیم، به گربه غذا دادیم، لباسهایمان را با عجله اتو کردیم، کلاهی پوشیدیم تا ما را در برابر آفتاب محافظت کند و به راه افتادیم.



او در قطار از من پرسید: «فکر می کنی بچه کانگورو هنوز زنده است؟»

- «مطمئنم که این طوریه. هیچ مطلبی راجع به مرگ بچه کانگورو توی روزنامه نبود. اگه مرده بود، مطمئناً از این مسئله مطلع می شدیم.»

- «شاید نمرده باشه، اما مریض باشه و اونو به بیمارستان برده باشن.»

- «خب فکر می کنم اگه اینطوری بود، حتماً راجع به این مسئله هم مقاله ای وجود داشت.»

- «اما اگه دچار مشکل عصبی شده باشه و یک گوشه قایم شده باشه چی؟»

- «یک بچه دچار مشکل عصبی بشه؟»

- «بچه نه، منظور من مادره. شاید از نوعی ضربه رنج ببره و با بچه اش در یک اتاق تاریک نگهداشته بشه.»

درحالی که شگفتزده شده بودم، با خود فکر کردم: "زنها واقعاً به هر سناریوی ممکن فکر می کنند!" ضربه؟ چه نوع ضربه ای می تونه یک کانگورو رو تحت تأثیر قرار بده.

او گفت: «اگه امروز بچه کانگورو رو نبینم، فکر نمی کنم دیگه هرگز شانسی برای این کار داشته باشم.»

- «من اینطور فکر نمی کنم.»

- «منظور من اینه که تا به حال بچه کانگورو دیدی؟»

من گفتم: «نه ندیدم.»

- «مطمئن هستی که دوباره فرصتی برای این کار داری؟»

- «نمی دونم.»

- «به همین علت که نگرانم.»

- «آره، اما ببین، من هرگز ندیدم یک زرافه چطور بچه اش رو به دنیا می یاره یا حتی شنای نهنگ ها رو هم ندیدم. پس

چه چیزی درباره ی یک بچه کانگورو اینقدر مهمه؟»

او گفت: «به این علت که اون یک بچه کانگوروست. دلیلش اینه.»



من تسلیم شدم و شروع به ورق زدن روزنامه کردم، حتی یک بار هم در بحث با دخترها برنده نشده بودم.

کانگورو طبیعتاً هنوز زنده و سرحال بود و البته بسیار بزرگتر از عکس توی روزنامه به نظر می رسید، یعنی در حالی که در کیسه ی کانگوروی مادر نشسته بود. او بیشتر شبیه به یک مینی کانگورو بود تا یک بچه. دوست دختر من از این مسئله مأیوس شد و گفت: «اون دیگه بچه نیست.»

من که تلاش می کردم او را سرحال بیاورم گفتم: «مطمئناً هنوز بچه است.»

دستم را دور کمرش حلقه کردم و به نرمی او را نوازش نمودم. سرش را تکان داد. می خواستم کاری انجام بدهم تا او را دلداری داده باشم، اما هر چه که می گفتم، نمی توانست این حقیقت را تغییر دهد که بچه کانگورو واقعاً بزرگ شده بود. در نتیجه ساکت ماندم.

کمی بعد به سمت جایگاه فروش خوراکی رفتم و ۲ بستنی قیفی شکلاتی خریدم و زمانی که برگشتم، او هنوز به قفس تکیه داده و به کانگوروها خیره شده بود.

او دوباره تکرار کرد: «اون دیگه بچه نیست.»

درحالی که یکی از بستنی ها را به او می دادم، پرسیدم: «مطمئنی؟»

– «یک بچه کانگورو همیشه توی کیسه ی مادرش می شینه.»

سرم را به نشانه ی تأیید پایین آوردم و مشغول بستنی خوردن شدم.

– «اما اون توی کیسه ی مادرش نیست.»

ما تلاش کردیم کانگوروی مادر را شناسایی کنیم. شناسایی پدر آسان بود. او بزرگترین و آرام ترین کانگورو در قفس بود. درست مانند موسیقیدانی که استعدادش خشک شده باشد، ساکت و بی حرکت ایستاده بود و به برگ های موجود در محل غذاخوری شان نگاه می کرد. کانگوروهای دیگر ماده بودند. شکل، رنگ و حالت آنها شبیه به یکدیگر بود و هر کدام از آن دو می توانستند مادر بچه باشند.

من گفتم: «به هر حال یکی از اونها مادر بچه کانگورویه و دیگری نیست.»



– «اوهوم.»

– «خب حالا اونی که مادر نیست، کدومه؟»

گفت: «خوب منو گیر انداختی.»

موجودی که در این میان از همه آشکارتر بود یعنی بچه کانگورو، در اطراف قفس حرکت می کرد. گاهی اوقات مکثی می کرد و ظاهراً بدون هیچ علت خاصی خودش را به زمین می مالید. مسلماً چیزهای زیادی وجود داشت که او را سرگرم کند. بچه کانگورو نزدیک جایی رفت که پدر ایستاده بود، کمی برگ جوید، روی زمین مشغول کند و کاو شد، به طرف ماده ها رفت، روی زمین دراز کشید، سپس بلند شد و دوباره مشغول جست و خیز پیرامون قفس شد.

دوست دخترم از من پرسید: «چرا کانگوروها اینقدر سریع می جهند؟»

– «برای این که بتونن از دست دشمناشون فرار کنن.»

– «چه دشمنایی؟»

من گفتم: «انسانها. انسانها اونها رو با بومرنگ می کنن تا بخورنشون.»

– «چرا بچه کانگوروها تو کیسه ی مادرشون میرن؟»

– «تا بتونن با اون فرار کنن. چون بچه ها نمی تونن خیلی سریع بدون.»

– «پس به این شکل جاشون امنه؟»

من گفتم: «بله. کانگوروها از تمام بچه هاشون مراقبت می کنن.»

– «اونا تا چه مدت به این شکل از بچه هاشون مراقبت می کنن؟»

می دانستم قبل از اینکه به این ماجراجویی کوچک بیایم، باید مطالبی مربوط به کانگوروها را در دایره المعارف مطالعه می کردم. سؤالاتی مانند این کاملاً قابل پیش بینی بودند.

– «فکر می کنم یک یا دو ماه.»

درحالی که به بچه کانگورو اشاره می کرد، گفت: «خب، اون هنوز یک ماهشه. پس هنوزم باید به کیسه ی مادرش بره.»



من گفتم: «آره، حدس میزنم که اینطور باشه.»

- «فکر نمی کنی بودن توی اون کیسه احساس خیلی خوبی داره؟»

- «آره، حتماً خوبه.»

در آن موقع خورشید در رأس آسمان قرار گرفته بود و ما می توانستیم صدای بچه ها را در استخر شنایی که نزدیک ما بود، بشنویم. ابرهای سپید تابستانی پهنه ی آبی آسمان را هاشور زده بودند و از بالای سر ما عبور می کردند.

از او پرسیدم: «دوست داری چیزی بخوری؟»

او گفت: «یک هات داگ و نوشابه.»

یک دانشجوی کالج در دکه ی ساندویچ فروشی کار می کرد. دکه شبیه به یک ون کوچک بود. او در آنجا ضبط صوتی

گذاشته بود و هنگامی که منتظر آماده شدن هات داگ ها بودم، صدای استیو و اندر و بیلی جویل مرا احاطه کردند.

هنگامی که به قفس کانگوروها برگشتم، او گفت: «نگاه کن» و به یکی از کانگوروهای ماده اشاره کرد. «بچه توی کیسه.»

بچه کانگورو حقیقتاً در کیسه ی مادر بود و سرش را کمی بالا آورده بود. یک جفت گوش کوچک و نوک دم بچه کانگورو

قابل مشاهده بود. واقعاً صحنه ی شگفت انگیزی بود و باعث شد این سفر ما در نهایت ارزشمند شود.

- «حتماً وقتی که بچه توی کیسه ی مادرش، خیلی براش سنگینه.»

- «نگران نباش. کانگوروها قوی هستن.»

- «واقعاً؟»

- «مسلمه که این طوره. برای همینه که باقی موندن.»

کانگوروی مادر حتی زیر آن آفتاب داغ تابستانی عرق نکرده بود. درست مانند زنی به نظر می رسید که خرید بعد از ظهر

خود را در سوپرمارکتی در خیابان اصلی محله ی اعیان نشین آئویاما به پایان رسانده و در یک کافی شاپ نزدیک

استراحت کوچکی می کند.

- «اون از بچه اش مراقبت می کنه. درسته؟»



– «آره.»

– «نمیدونم بچه کانگورو خوابیده یا بیداره؟»

– «احتمالش هست.»

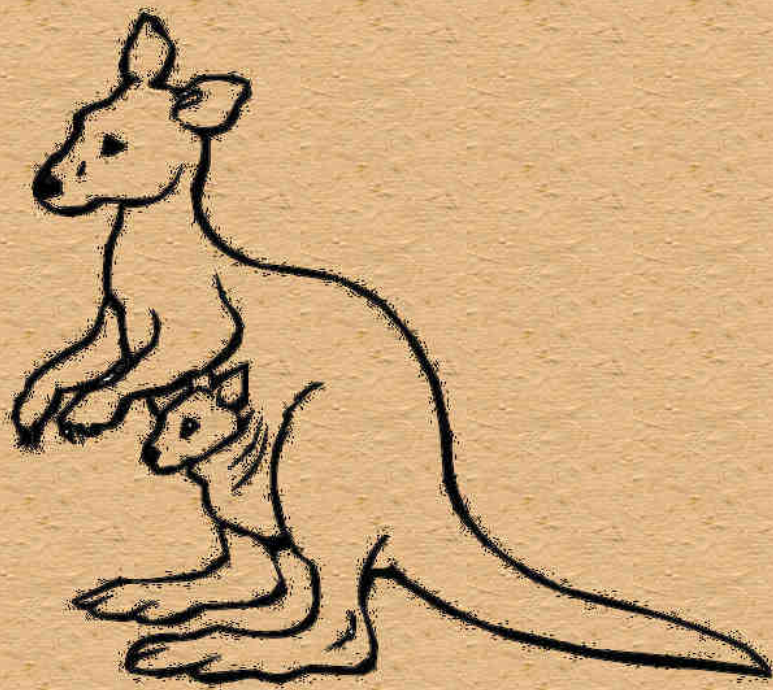
ما ساندویچ هایمان را همراه با نوشابه خوردیم و قفس کانگوروها را ترک کردیم.

هنگامی که می رفتیم، کانگوروی پدر هنوز هم به محل غذا خیره شده بود، انگار که به دنبال نت های گمشده اش می گشت. کانگوروی مادر و بچه اش تبدیل به جسمی واحد شده بودند که در جریان زمان آرمیده بودند. درحالی که کانگوروی ماده و مرموز دیگر مشغول جست و خیز دور قفس بود، انگار می خواست دمش را در یک مسابقه ی دو امتحان کند.

ظاهراً این روز داغ تابستانی بالاخره به نتیجه ای رسیده بود.

او پرسید: «هی، میخوای یکجا بریم آبجو بخوریم؟»

من گفتم: «عالیه.»



A perfect day for
kangaroos
Haruki Murakami
Ghazal Ramezani

Murakami world, 6th Issue

Published by: Galaxywalker

